

در مویز ظاهر و بطن نیست غیر او
کاش که کشیده جاوده عاشق عثمان
کاش که کشیده جملوه معشوق استین
یکجا است بر سر صد در لاله جاوه
یکجا نکرده تر قهر و فنا بدوش
هر جای نظاره است و است منتظر
بیزده روز جوید عاشق عاشقان
همراه و چو کشیده روح اندیشه شده
بجو نیست منتظر که از کوهها بخزند
بیزده روز عشق و معشوق به غیر
مشق بود یکدیگر و یکدیگر به معده است
شکفته است بزل و حبه بیع عشق
جای نکرده رنگی از آن که بگوید
چشم نکشاید از آن که ناز است این
و خط و ناله اسرار حقیقت دیده ام
خوی ترس کس در لعل است از آن که
پیش ساقه و در صبح آمد بر سر کمر
حقه در کشت چشم چون لاله زار
کرده ام با هر بر روی تو بیرون جدا
گفته رنگین جای بین و در او بود
لا اله الا الله
منع سماع و غیره می کند فقیه
یده بر بانک که در امیر بر عشق
و اعتقاد بطن باوه بر نشان زبان

هر چند که ظاهر و بطن برتر آمده
باو ای عاشقان بلا بر دور آمده
بر شکر ایران بر می پلکس آمده
و بر جمل سوزان همان بر سر آمده
بحتاج و ام جمله زبان بر سر آمده
منظر هم خود است که بر نظر آمده
و آنکه کشاده چشم و عاشق آمده
بفام خود رسیده و به غیر آمده
باز آن و قتل و در سوگواری آمده
این برده و اسم عشق و آن معصوم آمده
خاندن صفات ظاهر خود بر آمده
هر چند گاه اصف و گاه امر آمده
جای نکرده رنگی از آن که بگوید
بر رخ و ناله اسرار حقیقت دیده ام
خوی ترس کس در لعل است از آن که
پیش ساقه و در صبح آمد بر سر کمر
حقه در کشت چشم چون لاله زار
کرده ام با هر بر روی تو بیرون جدا
گفته رنگین جای بین و در او بود
لا اله الا الله
بسیار در نبرد به سر نخت فیه
بر روی ای رشید خسته و سبقت فیه
بار به نغمه پیاده من از نشان سفید
ماهر

مایم و تیر بجز تو او چشمه حیات
تشنه می کنند وقت را که در کف
کفتی ترا بر شکر باغ انار کشم
جای بریم کوی معان که به صفات
طوفان لسان و بشرفی از این بر
حدیث جسم و جام لایست و دلا
بابه ای آباد کن کاخ عدتشم
غدا هم زود و قهر دست کشتم
بره قصه شتر بسی خوش چه بودی
کند جای از جام خالی می آید
اجب عریق یا در ایجاب
تعالی الله ز می شاه بیکانه
درین بخان بر نقش که بیختم
ز بند چشمه عارفان در حال
الرحمانی زبسته در استای
مجلس اسرار عشق از شیخ خلوت
بیاست را چنان خدایم در افق
که رنگ بر سر جای که دارد
سرمه صفت محال است آن
صفتی با او از چنگ و چفان
کای خود بر جزیر چنان فاسد است
دور از رنگ پند غافل عشقینی
بیکار از لعل غافل ز مایه
غصبت بشو و ز سر زنت گردانند
بهر خاندان دست باغ نشانی
بلعبه در جای از خانه خود

باید بکن ز حال جگر تشنگان نیش
با او هیچ و چه بی بیعت شمشیر
چو شمع می کشد و لعن زمین نشانی
جای بریم کوی معان که به صفات
طوفان لسان و بشرفی از این بر
حدیث جسم و جام لایست و دلا
بابه ای آباد کن کاخ عدتشم
غدا هم زود و قهر دست کشتم
بره قصه شتر بسی خوش چه بودی
کند جای از جام خالی می آید
اجب عریق یا در ایجاب
تعالی الله ز می شاه بیکانه
درین بخان بر نقش که بیختم
ز بند چشمه عارفان در حال
الرحمانی زبسته در استای
مجلس اسرار عشق از شیخ خلوت
بیاست را چنان خدایم در افق
که رنگ بر سر جای که دارد
سرمه صفت محال است آن
صفتی با او از چنگ و چفان
کای خود بر جزیر چنان فاسد است
دور از رنگ پند غافل عشقینی
بیکار از لعل غافل ز مایه
غصبت بشو و ز سر زنت گردانند
بهر خاندان دست باغ نشانی
بلعبه در جای از خانه خود
چو خوشگفت وقت صبح او بر آن
بود مایه دولت جاود است
ز صورت لطافی و جام معان
که پیداست پایان کار زمان
که روز دیگر نکرده باشم یا نه
نشانم سر خدمت اراعتان
کخالی نباشد از او هیچ خانه